

خود می دانم، اسفندیار گفت: اما این رانمی دانی که اسفندیار دلیر، سیمرخ کوه پیکر و گرسار را کشت و از سرزمین سرد نیز گذشت و نزدیک است که به رود بزرگ برسد. او رو بین تن است و اگر از رود بگذرد، تو رانیز خواهد کشت ولی اگر یکی از خواهران اسفندیار را به من بدهی، به تو خواهم گفت چه کنی تا اسفندیار هر گز از آن رود نگذرد و کشته شود.

ار جاسب در اندیشه شد سپس گفت: درود بر تو! هر دو خواهرش را به تو می دهم. اینک بگوراه کشتن اسفندیار رو بین تن چیست؟

اسفندیار گفت: ای ار جاسب بلند پایه! نخست خواهرانش را به من نشان بده تا خرسند شوم، آنگاه راه کشتن آن پهلوان رو بین تن را به تو خواهم آموخت. ار جاسب گفت: اگر دروغ و نیرنگی در کارت باشد چه؟ اسفندیار گفت: نیرنگ؟ آن هم با تو بود که تو؟ مگر نادانم که نیرنگی در کارت کنم؟ تو هر دم که بخواهی، می توانی مرا که مردی رهگذر و تنهایم، به کام مرگ ببری. ار جاسب گفت: نیکو گفتی... بیا تا خواهرانش را نشانت بدهم.

ار جاسب تورانی، اسفندیار ایرانی را به شیبستان برد و از پشت پرده، همای گل بسوی و به آفرید نیکو روی را به او نمایاند. اسفندیار از زنده بودن خواهرانش شادمان شد و ناگاه دشته ای از آستین بیرون آورد و بر ار جاسب جهید و سینه او را شکافت سپس پرده را کنار زد و خواهران نازنین خود را بانگ زد. هر دواز دیدار برادر از شادی گریستند و از رنج خود سخن ها گفتند. اسفندیار گفت: ای نازنینان من! اینک جای این سخنان نیست. آماده رفتن باشید. به آفرید گفت:

ای برادر بلند بالا! چگونه از اینجا برویم؟ مگر نمی دانی جنگاوران توانایی در این کاخ هستند و ما را خواهند کشت؟ اسفندیار گفت: بیمی به دل راه ندهید و با من بیاوید.

ناچار خواهرانش چیزی نگفتند. اسفندیار، انگشتری ار جاسب را از انگشت او بیرون آورد و در انگشت خود کرد و با خواهرانش رفت. هر جا هر روز بانی راه او را می بست، اسفندیار، انگشتر ار جاسب را نشان می داد و می گفت: به پاس خدمتی که به ار جاسب بلند پایه کرده ام، خواهران اسفندیار و انگشتر خود را به من داد و گفت برو.

* سخن گفتن کهرم و اسفندیار از دین

چون اسفندیار، خواهرانش را آزاد کرد و او را رو بین دژ بیرون آورد، کاراگاهان، داستان او را با کهرم تورانی گفتند. او که سپهسالار بود، بسیار آشفته شد و گفت: افسوس بر ما. چرا ادز بانان و روز بانان ما فریب خوردند و اسفندیار را نشانختند؟ دشمنان ما، تنها ایرانیان نیستند. نادانی ما نیز دشمن ماست. باید زود سپاهی گزیده گرد آوریم و تا اسفندیار و خواهرانش از مرز ما نگذشته اند، بر آنان بتازیم و هر سه را با خواری بکشیم.

یارانش سخن او را پذیرفتند و زود گروهی از جنگجویان خونخوار را گرد آوردند و با کهرم راه افتادند. مردی که راه شناس بود، رد پای اسفندیار را گرفت و به زودی کنار رودی خروشان، به او و خواهرانش رسیدند. اسفندیار، خواهرانش را گوشه ای پنهان کرد و جامه رزم پوشید و به سوی سپاه گزیده تورانیان رفت و بانگ زد: ای پهلوانان گزیده! اگر آمده اید تا کشته شوید و نامتان از دفتر تاریخ پاک شود، این گوی و این میدان.

کهرم که جامه سپاه رزم پوشیده بود و بر اسبی سپاه

نشسته بود، به سوی او رفت و گفت: آیا تو اسفندیار نیرنگ بازی؟ آیا تو همان کسی هستی که جامه رهگذران پوشیدی و از جاسب بلند پایه را فریفتی؟ اسفندیار گفت: آری... این منم که اینک می خواهم جان تو رانیز بگیرم اما خوب است نخست از پرستش ماه و خورشید توبه کنی و مانند ما ایرانیان، یزدان پرست شوی تا پس از این که تو را بکشتم، زیاد در دوزخ نمایی.

کهرم گفت: ای نادان! دوزخ جاودان، جای تو و ایرانیان است که از آیین نیاکان خود دست شستند و به کیش زرتشت گرویدند. تا امروز، جنگ تورانیان و ایرانیان بر سر قلمرو بود و از امروز بر سر آیین نیاکان ما و کیش تازه شماست. اسفندیار برومند گفت:

آیین نیاکان شما بی پایه است. شما ماه و خورشیدی را می پرستید که آفریده این دیکتاست. کهرم خندید و گفت: ای نادان! ما پرستنده خورشیدیم و شما پرستنده آتشید. آیا آتش برتر است یا خورشیدی که سر چشمه همه آتش هاست؟ اسفندیار گفت: چرا مانند نا آگاهان سخن می گویی؟ ما یزد

یکتا را می پرستیم نه آتش را. کهرم گفت: تو نادانی و نمی دانی چه می گویی پس ناچارم جانت را بگیرم و با همان آتشی که آن را گرامی می دانی، بیکر ناگرمی تو را بسوزانم... این را گفت و به اسفندیار تاخت و نیزه اش را به سینه او کوفت و با شگفتی دید نیزه اش شکست. شتابان ز رو بینی به سویش انداخت. انگار زوبین به سنگ خورد و بر گشت. اسفندیار خندید و گفت: ای دلور! خود را خسته نکن. نیزه و زوبین تو در من کارگر نیست... می بینی که جامه رزم من بی زره است زیرا پوست تنم رو بینی است و زره نمی خواهم.

کهرم گفت: اگر زوبین و نیزه ام در تو کارگر نیست، زور بازویم کارگر است. اینک با تو کشتی می گیرم و به خاکت می اندازم آنگاه خفیات می کنم.

پس اسبش را به سوی اسفندیار راند و کمر بند او را گرفت. اسفندیار نیز کمر بند او را در پنجه فشرد و آن دو دلاور به هم زور آوردند. چندی چنین گذشت و سرانجام، اسفندیار او را از کوهه زین برداشت و بر زمین کوفت و اسبش سم بر سر کهرم کوفت و مغزش پریشان شد. سپس اسفندیار به سوی سپاه کهرم تاخت و برخی را کشت و دیگران گریختند.

* پیمان شکنی گشتاسب

پس از این داستان، اسفندیار، خواهرانش را به ایران آورد و پیش گشتاسب رفت و گفت: هم ار جاسب تورانی را کشتم، هم کهرم را به دوزخ فرستادم، هم خواهرانم را آزاد کردم. اینک به پیمانت وفا کن و تاج و تخت شاهی را به من بسپار. گشتاسب او را ستود و گفت:

ای پسر دلاورم! هیچ میدانی اگر شاه شوی، دشمنی بسیار توانا خواهی داشت و تاج و تخت را خواهد گرفت؟ اسفندیار گفت: هر دشمنی که داشته باشم، او را خواهم کشت. گشتاسب گفت:

افسوس بر تو! دشمنی که از او سخن می گویم، کسی نیست که بتوانی او را بکشی. اسفندیار گفت: هیچ کس از من توانتر نیست. من رو بین تنم. گشتاسب روی اسفندیار را بوسید و گفت: می دانم ولی او کسی است که دوست نداری. جانش را بگیر و زیر پهلوانی است از بزرگان ایران زمین. اسفندیار گفت: پهلوانی از بزرگان ایران زمین؟ چنین کسی

هر گز دشمن من نخواهد بود. پهلوانان ایران زمین، یاوران کیان شاهانند. گشتاسب گفت:

پسر نازنینم! آیا هنگامی که شاه شدی، می پذیری که رستم دلیر را بکشی؟ اسفندیار گفت: ای پدر ارجمندم! مرا شگفت زده می کنی. چرا باید رستم را بکشم؟ او قهرمانی مردمی است. گشتاسب گفت: سخن من نیز همین است. تو نمی توانی او را بکشی زیرا مردم او را دوست دارند و اگر او را بکشی، مردم از تو بیزار خواهند شد اما من می توانم به تو فرمان بدهم که بروی او را دست بسته پیش من بیاوری تا خودم او را بکشم. آنگاه اگر شاه ایران شوی، کسی به تو خرده نخواهد گرفت که چرا رستم را به کشتن داده ای زیرا همه ناچارند فرمان شاه را گوش کنند پس تو می گویی به فرمان من او را کشتی نه به خواست خودت.

اسفندیار گفت: سخت درست است ولی گناه رستم چیست که باید به جنگش بروم؟ گشتاسب گفت: تو هنوز جوانی و خامی و نمی دانی کار کشورداری چگونه است. هر کس که بخواید جلو خواسته شاهان را بگیرد، باید کشته شود. اسفندیار گفت: ای شاهنشاه ارجمند! تو می گویی هر کس... حتی اگر...

گشتاسب سخن او را برید و گفت: دیگر نپرس... گفتم هر کس... کوتاه گفتم، زیرا می دانم تو باهوشی و می دانی در دل سخن چه نهفته است.

اسفندیار دیگر چیزی نگفت و دست پدرش را بوسید و پیش مادرش رفت. کتابیون پرسید: چرا افسرده ای؟ اسفندیار گفت: گشتاسب ارجمند می گوید و رستم را دست بسته بیاورد تا تو را شاه ایران زمین کنم. کتابیون گفت: هر گز چنین نکن. دانا باش و از اینکار بگذر. اگر نیز دوست داری شاه باشی، شکیبایی پیشه کن زیرا پدردت کهن سال است و به زودی به سراپی دیگر خواهد رفت و خواه ناخواه تو جای او را خواهی گرفت.

گشتاسب تا کنون بارها تو را به جنگ های دشوار فرستاده و پیمان بسته است که اگر پیروز شوی، تاج و تخت را به تو خواهد داد. او دنبال بهانه است تا تو پادشاه نشوی. او شیفته پادشاهی است و هر گز این جایگاه را به تو نخواهد داد. تو را به جنگ های دشوار می فرستد و امیدوار است روزی در یکی از آنها شکست بخوری و بگوید: چون پیروز نشدی، شایسته شاهی نیستی.

اسفندیار گفت راست می گویی. من نیز دوست ندارم بار رستم گرامی بکنم. چندی به مرغزاری می روم و می آسایم تا شاید گشتاسب فراموش کند که از من چه خواسته بود.

دوستان نازنینم... این داستان کوتاه را گفتم تا اسفندیار را بیشتر بشناسید و در دو سه شماره دیگر که داستان جنگ رستم و اسفندیار و مرگ رستم را برایتان می گویم، بدانید چرا این دو پهلوان با هم جنگیدند، از سویی چون نزدیک به یک ماه قصه ای برایتان نمی گویم، قصه ای نوشته ام که چشم به راه دنباله اش نباشید...

نوروز را به شما نازنینانم شادباش می گویم و آرزوی منم سبکیار تر از شاپرک ها، دم به دم با گل های خوش رنگ و خوش بوی زندگی، همسایه باشید و جان تان از نسیم بهشتی فروردین، خرم و تازه شود.

ادامه دارد

